

چیزی در من شبیه شعر می شود  
گفت وگو با عطیه عطارزاده، شاعر و نویسنده

آیا فهم زنانه از متون مقدس ممکن است؟  
مروری بر ورود زنان به ترجمه متون مقدس

# امروز زنان

دختران سرکش، پدران مستأصل  
گفت وگو با ناهید حسن زاده، کارگردان

زنان بی سرزمین  
روایتی از زندگی زنان معاود در  
جنگ تحمیلی عراق علیه ایران

۲۷

## مادرانِ کودکان اوتیستیک؛ مادران انزوا





# شکارچیان گل



لارن گراف  
ترجمه شیوا مقانلو

لارن گراف، نویسنده جوان  
امریکایی، تاکنون سه رمان و  
یک مجموعه داستان منتشر  
کرده است. «شکارچیان  
گل» یکی از داستان‌های  
برگزیده اوست که سال  
۲۰۱۶ در نشریه نیویورکر  
چاپ شده است.

امشب جشن هالووین است، اما زن تقریباً فراموش کرده. در گوشه خیابان، مردی شمع‌های شنی به رنگ چای را داخل پاکت‌های کاغذی می‌گذارد. کمی بعد با یک فندک برمی‌گردد و آن محله تاریک را با نور نرده‌هایی که برای بچه‌های هالووین پوش شمع‌باران شده‌اند، روشن می‌کند. زن از خودش می‌پرسد خطرناک نیست که بچه‌های کم‌سن‌وسال و آموزش‌ندیده، با لباس‌های پلاستیکی، نزدیک این همه شعله باشند. زن تمام امروز و دیروز آثار ویلیام بارتمن، از ناتورالیست‌های آغازین را می‌خوانده که در سال ۱۷۷۴ گشت‌وگذاری در ایالت فلوریدا داشته و اصلاً به خاطر اوست که هالووین را فراموش کرده است. شدیداً عاشق آن کواکر<sup>۱</sup> مرحوم شده. نه اینکه بگوییم دیگر عاشق شوهر خودش نیست، اما بعد از شانزده سال زندگی مشترک شاید دیگر آن قدرها هم به چشم هم نیایند. زن به سگش، که کنار او پشت پنجره نشسته و مرد شمع به دست را نگاه می‌کند، می‌گوید: «یک روز از خواب بلند می‌شی و می‌بینی محبوبیت شکل یک آبر آدم‌وار شده.» سگ با او مخالفت می‌کند، چون سگ عاقل است. به هر صورت شوهرش قاطعانه در این مقایسه پیروز خواهد شد، چون بارتمن به هیئت رؤیاها و درخت‌های مُرده درآمده، اما شوهرش از گوشت و خون زنده و گرم و واقعی است. زن موبایلش را برمی‌دارد. می‌خواهد به بهترین دوستش، مگ، از عشق ناگهانی و سرشارش به روح این کواکر ناتورالیست بگوید. اما یادش می‌آید که مگ دیگر دلش نمی‌خواهد بهترین دوست او باشد.

یک هفته قبل مگ خیلی آرام گفته بود: «متأسفم، اما باید کمی ازت دور بشم.»

بیرون خانه هنوز کلافِ داغ و زرد نور روز نمایان است. در آشپزخانه، پسرهایش با ولع تاکوی لوبیاپاشان<sup>۲</sup> را می‌خورند. دلشان می‌خواسته برای هالووین لباس نینجایی بپوشند، اما زن باید به سرعت برایشان چیزی سرهم می‌کرده و حالا لباس‌های مبدل توی رختشویخانه، روی بند رخت، آویزان‌اند. زن برای پسر کوچک‌تر بلوز سفید آستین‌بلند و دکمه‌دار خودش را پشت و رو کرده، آستین‌ها را به پشت برگردانده و محکم گره زده و یک ماسک معدن‌کاری را، که شکافته و با ماژیک نقره‌ای رنگ زده، به لباس وصل کرده است. و چون او مثلاً دست ندارد، ظرف آب‌نبات را به سجاف لباس سنجاق کرده. پسرک خودش را دکتر لکچر آد مخوار می‌نامد، که خُب کمی اغراق به نظر می‌رسد. برای پسر بزرگ‌تر یک ملافه<sup>۳</sup> سفید گلدار را سوراخ کرده و مثلاً روی آن جای چشم درآورده تا شبیه ارواح در فیلم‌های قدیمی شود؛ پسر بچه‌ای سفیدپوست در ملافه‌ای سفیدرنگ. البته زن امیدوار است که گل‌های روی ملافه توی ذوق نزنند. او امروز صبح صبحانه هالووینی کودکستان را هم یادش رفته بود. مافین‌های هیولا شکل را نرسانده بود و پسر کوچک‌ترش با همان لباس‌های عادی روی صندلی قرمز کوچکش نشسته و امیدوارانه به در کلاس و باقی پدر و مادرها با آن ماسک‌ها و بال‌هایی نگاه کرده بود که برای زن اصلاً محلی از اعراب ندارند. زن حتی آن ساعت به فکر بچه هم نبوده، به فکر ویلیام بارتمن بوده.

شوهرش که از سر کار برمی‌گردد و لباس‌های جشن را می‌بیند ابرویی بالا می‌اندازد، اما خوش خلقی‌اش را



حفظ می‌کند. پسرهای طوری سر حال می‌آیند که انگار کلید روشن شدن نشان را زده باشی، شوهرش هم به یک «ماجراجو» تبدیل می‌شود تا با جمع همراهی کند. اما خودش فقط با قلبی فشرده آنها را تماشا می‌کند که مدام ورجه ورجه می‌کنند. هنوز غروب نشده اما سایه‌ها بلندتر شده‌اند. شوهرش یک کلاه گیس سبز و کهنه سرخ پوستی می‌گذارد. پسرهای لباس هایشان را دوباره مرتب می‌کنند و سه تایی بیرون می‌زنند.

زن حالا با سگ و ویلیام بارتن و کیسه‌های آب نبات چوبی، که همه‌شان ته‌مانده بقالی هستند، در خانه تنها مانده. پخش آب نبات بین بچه‌های هالوونین از واجبات است. اولین سال زندگی در این خانه زن خیلی منطقی بین بچه‌ها خمیر دندان پخش کرده بود و حتماً تصادفی نبود که همان شب یک شاخه سنگین بلوط شیشه جلو اتومبیلش را خرد کرده بود. از اینجا می‌تواند سه خانه آن طرف‌تر و آشپزخانه مگ را ببیند. ببیند که همه لباس‌های خوشگل سفرایشان را پوشیده‌اند. مگ عاشق این مسخره بازی هالوونین است. یک هفته قبل، همان وقت که مگ با او به هم زده بود، داشتند با هم کلوچه‌های زنجبیلی‌ای را می‌خوردند که مگ از خرده زنجبیل درست می‌کرد. لقمه در دهان زن آن قدر خشک شده بود که تا مدتی طولانی نمی‌توانست فرو بدهد. هرچه مگ مهربان و قاطع حرف زده بود او فقط سرش را به علامت موافقت تکان داده بود. قلبش توی دست‌های قدرتمند مگ پاره‌پاره می‌شد و او درد هر پاره را با تمام وجود حس می‌کرد.

مگ چشم‌های خیلی درشت خاکستری، لب‌هایی به هم فشرده، چهره‌ای مصمم و شانه‌هایی محکم دارد و موهایی مثل یک جام عمل تیره که رویش برق افتاده باشد. او بهترین آدمی است که زن می‌شناسد؛ خیلی بهتر از خودش یا شوهرش، شاید حتی بهتر از ویلیام بارتن. مگ سرپرست درمانی یک کلینیک باروری است و تمام روز باید مراقب بیماران باشد و درد دل‌های آنها را هم بشنود. تحمل این شرایط ممکن است برای هر انسانی سخت باشد، اما برای مگ نه. روی طاقچه خانه مگ عکس‌هایی از او و فرزندانش در دوران کودکی‌شان هست که هر سه مثل کوالا پشتش پناه گرفته و به دوربین خیره شده‌اند. خود زن هم اغلب این نیاز را داشته که با آسودگی پشت مگ جا خوش کند. آنجا با گذاشتن گونه‌اش روی پشت قوی‌ترین دوستش، حس امنیت می‌کرده است.

اما کل هفته قبل به خواسته مگ برای حفظ فاصله احترام گذاشته و بنابراین به او تلفن نزده یا برای قهوه به منزلش نرفته یا بچه‌هایش را به خیابان نفرستاده بود تا آن قدر با بچه‌های مگ بازی کنند که بالاخره یکی‌شان جیغ کشان و با دست و پای کبود یا قند خون پایین افتاده به خانه برگردد.

«من چه مشکلی دارم که مردم دوست دارن باهام به هم بزنج؟» این را از سگش می‌پرسد که حالت نگاهش طوری است که انگار می‌خواهد چیزی بگوید، اما به خاطر وقار ذاتی‌اش خودداری می‌کند. سگ از نژادی خیلی والامرتبه است، یک لابرادور. خُب، ویلیام بارتن که نیازی ندارد با زن به هم بزنند. مرده‌ها هیچ نیازی به زنده‌ها ندارند. این زنده‌ها هستند که مدام می‌خواهند و می‌خواهند.

ویلیام بارتن را در هیئت کتابی‌اش به ایوان جلویی می‌برد که خنک‌تر است. بعد، با چند رفت و آمد دیگر، سگ و کاسه آب نبات و لیوان نوشیدنی را به ایوان می‌آورد. زیر چراغ دستی باتری دار می‌نشیند، چون یادش رفته با کدو حلواهای توخالی، فانوس مخصوص هالوونین درست کند. می‌نشیند و خفاش‌های واقعی را تماشا می‌کند که بین بام‌ها بال‌بال می‌زنند. ویلیام بارتن با نقاشی‌هایی که از لاک پشت‌های شاخ‌دار و تمساح‌های صورت سگی کشیده، با شکرگویی‌های سکرآورش که چون پلکانی او را تا عرش خدا بالا برده، زن را مجذوب می‌کند.

زن هفته گذشته، بعد از ماجرای کلوچه زنجبیلی و آن اندوه خفقان‌آور، بعد از ظهر از کارش مرخصی گرفته و به طرف شهرک میکائویی رانده بود تا در عتیقه‌فروشی‌های آنجا چرخ می‌زنند. چون مس چیزهایی که نسل به نسل در دست آدم‌ها حفظ شده او را آرام می‌کند. اولش وسط میکائویی ایستاده بود و از چای تلخی که می‌خورد بدش آمده بود، چون چای‌ها در لیوان‌های پلاستیکی یک بار مصرفی عرضه می‌شد که در طبیعت تجزیه نمی‌شوند و تا ابد روی سطح دریاها شناور می‌مانند. اما بعد، آن لایه‌لا، لوح یادبودی پیدا کرده بود که نشان می‌داد ویلیام بارتن در سال ۱۷۷۶ از میکائویی هم رد شده، که آن وقت‌ها یک مقر تجاری دوره نشین سرخ‌پوستی بوده و کاسکوویلا نامیده می‌شده است. اسم رئیس منطقه هم «گلوبان» بوده، وقتی گلوبان شنیده کار بارتن گشت و گذار در فلوریدا و جمع‌آوری نمونه‌های گیاهی و مشاهدات جانوری است به او لقب «پاک‌پاکی» داده. ترجمه این کلمه (لقبی که یک جنگجو و شکارچی و ارباب سرافراز به بارتن داده بود) با اغماض بسیار می‌شود «شکارچی گُل»، که احتمالاً لقب چندان خوشایندی هم نبوده. اما «پاک‌پاکی» چشم‌روشن در فلوریدا چه دیده بود، در فلوریدای ماقبل ظهور اتومبیل‌ها و هواپیماها، پیش از مسکونی شدن و پیش از آمدن فوج تفنگ‌داران؟

سه جادوگر به جلو ایوان می‌آیند و وقتی زن آب نبات‌های کهنه‌اش را توی کیسه‌هایشان می‌اندازد حتی یک کلمه هم تشکر نمی‌کنند. نوزادی با لباس ابر قهرمان‌ها که چیزی مثل سیب زمینی شیرین روی گونه‌هایش ماسیده به مادرش خیره شده که یک روبالشی را مثل کیسه است و هالوونین پوش‌های عاقل معمولاً این طرف‌ها پیدایشان نمی‌شود.

حالا دقیقاً قبل از گرگ و میش غروب است و آسمان به رنگ نارنجی روشن. زن انگار درون یک کدو حلوايي نشسته. در غیاب آن بچه‌غول‌ها، مارمولک‌ها برای آخرین بار بیرون می‌آیند و گردن‌های قرمزشان را چین می‌اندازند و روی پیاده‌رو بالا پایین می‌پرند. زن هم مثل بارتن زمانی اهل ایالت شمالی بوده و مبهوت گیاهان و جانوران سرمست اینجا؛ اما اینها مال یک دهه قبل است. او، اوئی که از هر چیزی این دور و بر مرده‌اند. از چاه فاضلاب کوچکی که دیروز هنگام باران و در بخش جنوبی منزلشان باز شده هم می‌ترسد. شاید این چاه کوچک نخستین قدم‌های آزمایشی و مردد یک چاه خیلی بزرگ‌تر باشد. از بچه‌هایش هم می‌ترسد، چون حالا که آنها را به دنیا آورده باید پایشان بایستند و تا حد توانش در این دنیا بمانند؛ اما مطمئناً زمانی کوتاه‌تر از آنها. می‌ترسد آن قدر برای شوهرش عادی شده باشد و به چشمش نیاید روی زمین نباشند که او بتواند تحملشان کند. حقیقت این است که به قول مگ - آن وقت‌ها که هنوز بهترین دوستش بود - زن عاشق بشریت مردم و هم طبیعت را دوست دارد. او دانشمندی بزرگ و مستعد و خداپاور بود که این مرام بیشتر شکل منعطفی از فلسفه به نظر می‌رسد. معدن‌کاوی با یک کلنگ کوچک جلو در می‌آید. بعد دو دلقک نوجوان، هراسان و با لباس‌های معمولی، و بعد از آن یک خانواده نجیب‌زاده شامل پدر و مادری با تاج شاهی و پسر شوالیه‌ای با بالاپوش پلاستیکی نقره‌ای و دختری که یک پرنس زرد سرماخورده است.



می آیند. چه آرامشی است که زن فقط پسر دارد! این پرنسس مهمل محصول غم انگیز خاصه های وراثتی تعدد نسل است. باید از این انتظار دست بردارد که کسی بیاید نجاتش دهد. بشریت حتی نمی تواند خودش را نجات دهد! این را با صدای بلند به انبوه پرنسس هایی می گوید که در مغزش می لولند، اما فقط سگ سیاه خودش است که به علامت موافقت چشمکی می زند.

زن در نور چراغ دستی به مطالعه ادامه می دهد و حین خواندن با دو ویلیام بارتمن روبه رو می شود: یک کاشف سی و چهار ساله چشم روشن با پوست برنزه و عضلات ستبر و کتاب طراحی و در محاصره تمساح ها، که به آسودگی و تنهایی با پشه ها یا با کشاورزان پول دار سیاه پوست شام می خورد؛ و یک بارتمن پژمرده تر، در خلوت باغ پنسیلوانیایی اش که خوشی های خود جوان ترش را میان صفحات این کتاب منعکس می کند.

هر دو بارتمن، آن بدن پُرشور و آن مغز به یاد آورنده، در توصیف او از یک تمساح گردن کلفت خود را نمایان می کنند: مراقب این تمساح نر باشید که ناگهان از میان برگ ها و نی ها حمله می کند. بدن عظیمش می لرزد. دُم بافته اش در هوا در اهتزاز است و خودش در رودخانه شناور. آب از آرواره های بازش مثل آبشار فرو می ریزد. ابرهای بخار از منخرین متسعش بیرون می زنند. زمین از صدای رعد آسایش می لرزد. معمولاً خود زن با پسر ها هالووین بازی می کرده، همراه مگ و سه فرزندش. اما امسال مگ با آمارا بیرون رفته است؛ بانکداری بسیار دلپسند که مزورانه بین بچه های مگ رقابت می اندازد. زن می تواند آمارا را کوتاه مدت تحمل کند، همان طور که می تواند همه دنیا را کوتاه مدت تحمل کند، البته به جز پسرهایش و شوهرش و مگ، یعنی تنها چهار انسان روی زمین که می تواند بیش از حد تصور تحملشان کند. با خودش فکر می کند مگ و آمارا پشت سرش حرف می زنند، اما به سگش می گوید: «اون ها از من چیزی نمی گن.»

چیزی در هوا تغییر کرده است. حالا باد شدیدی می وزد و انگار چیزی در کمین است. اگر خرافاتی بود، فکر می کرد ارواح کمین کرده اند. تاریکی غلیظ تر شده و زن صدای موسیقی را از عمارت بزرگ پایین خیابان می شنود. صاحبان آن عمارت از همسایه ها هستند و هر سال در خانه شکارگاهی مجللشان میزبان دیگران می شوند. زن تنهاست. در یک ساعت گذشته هیچ بچه مبدل پوشی در خانه اش نیامده، کیسه های شنی و سفید دور شمع ها تا ته سوخته و مستأجرهای محل همگی چراغ هایشان را خاموش کرده اند تا واغود کنند خانه نیستند.

زن مقدمه کتاب بارتمن را می خواند، آنجا که توصیف می کند چطور شکارچی همراهش یک گوزن مادر را سلاخی کرد و بعد با بی رحمی به سراغ نوزادش رفت: جیغ های ممتد این بچه رنجور بیش از مادرش مرام تأثر کرد. قلبم چنان به جوش تلاطم درآمده بود و طوری خودم را مسئول می دانستم که انگار من هم شریک جرم اتفاقی بودم که اینک به جنایتی بی رحمانه تبدیل می شد. سعی کردم جلو آن شکارچی را بگیرم و جان بچه را نجات دهم، اما هیچ فایده ای نداشت! چون، بنا به عادت، هر حسی از رحم و شفقت نسبت به مخلوقات حیوانی در او خاموش شده بود. اینک در چند متری قربانی بی آزار بود. آتش کرد و بدن بی جان او را بر جای گذاشت.

حالا زن گریه می کند. به سگ می گوید: «گریه نمی کنم»، اما سگ آرام نمی کشد. سگ هم باید کمی از او فاصله بگیرد. بلند می شود و به داخل می رود و زیر پیانو مبله کوچکی می خزد که زن مدت ها قبل از یک پیرزن تنها خریده است؛ پیانویی که هیچ کس آن را نمی نوازد؛ پیرو پیانویی تنها. زن همیشه می خواسته از آنهایی باشد که می توانند سونات «مهاتاب» را بنوازند، اما شکستش در این زمینه را، مثل باقی شکست هایش، لابه لای خواندن کتاب دفن می کند.

نوشیدنی تمام شده. زن آب نباتی را می مکد که هیچ طعمی ندارد و فقط زیاناش را قرمز می کند. مدتی طولانی مطالعه می کند تا



اینکه صدایی می‌شنود. ابتدا فکر می‌کند صدای قار و قور معده است، اما در حقیقت صدای تندی در راه است. و درست، بلافاصله بعد از صدای تندر، باران می‌گیرد و همراه باران یاد چاه فاضلاب کوچک در ضلع جنوبی خانه هم زنده می‌شود.

شوهرش پیامک داده که با پسرها در عمارت شکارگاه پناه گرفته‌اند. آنجا یک خروار غذا هست، همه دوست‌هایشان، و کلی اسباب تفریح. و او هم می‌تواند بیاید! اما مرد زنش را خوب می‌شناسد. چنین وضعیتی برای زن جهنم است. او تاب مهمانی ندارد. اصلاً تاب هیچ‌گونه دوستی را ندارد، وقتی بهتریشان را از دست داده. دیگر حتی نمی‌تواند بارقن بخواند، چون فکر آن فاضلاب، که مثل چاهی در دهانش باز شده و جای دندان‌ها را گرفته، ذهنش را مشغول کرده. بارها و بارها چاه را در ذهنش سیخونک می‌زند. باران بر سقف فلزی می‌کوبد و زن در خیال می‌بیند که آب راهش را به دل سنگ آهک زیر خانه باز می‌کند، درست همان‌طور که بچه‌هایش راهشان را به اسمارتیز فروشی باز می‌کنند، که البته اجازه‌اش را ندارند، اما او همیشه از لکه‌های چسبناک و رنگی روی جوراب‌های توی کمدشان ماجرارا می‌فهمد.

چسبناک و رنگی روی جوراب‌های توی کمدشان ماجرارا می‌فهمد. باران شدیدتر می‌بارد. زن بارانی سبک زرد و گالش‌های پلاستیکی می‌پوشد و با یک چراغ قوه بیرون می‌رود. انگار دستی غول‌آسا به صورتش می‌کوبد و دستی دیگر به فرق سرش. دستش را جلو دهانش لوله می‌کند تا راه نفسش باز ماند و لبه چاله کوچک می‌ایستد. بعد خم می‌شود تا بهتر ببیند، چون شدت بارش نور را کم‌سو کرده. هیچ آبی دهانه گودال جمع نشده و این به نظرش خیلی بد است، چون معنایش این است که آب از شکاف‌های ریز اطراف به پایین می‌ریزد، که معنایش این است که آب جایی برای رفتن دارد، که معنایش این است که گودالی آن پایین، درست همین جا، زیر پایش، باز شده و می‌تواند گودال بزرگی هم باشد.

زن حس می‌کند که جریان آب راهش را به زیر موهایش و از آنجا به داخل یقه بارانی‌اش باز کرده و آرام روی شانه چپش سر می‌خورد و راهش را باز می‌کند. حس خاصی دارد، مثل حرکت تیغی تیز روی پوست. به بارقن در آن جنگل‌های انبوه و نیمه‌حاره فکر می‌کند؛ دور از سر و همسر، مشغوف از قماشای گلی آبی که در باغ زن صرفاً به چشم علف نگاه می‌شود. بارقن طی عبارتی می‌نویسد: این کلیتوریای لیبرترین چقدر رؤیایی است. گلبرگ‌های دامانش را بر بیشه‌زار باز می‌کند.

همین است، همین است که در بارقن این‌قدر دوست دارد! همین که خودش را وامی‌گذارد تا همه چیزش طبیعی باشد. یک آدم جسمیت دار. همین که در طبیعت انسان شکوه و جلال می‌بیند. روح بارقن تمام این مدت سعی داشته به او بگوید که فلوریدا نیز چنین است، و زن سال‌ها از دیدن اینکه در اطرافش همه چیز چنین است، ناتوان بوده.

باران باورنکردنی و هرچه شدیدتر می‌بارد و دیگر چراغ قوه هم کمکی نمی‌کند. زن خیس و تنها در تاریکی و بالای یک حفرة ناشناخته قوز کرده و حالا متوجه نقطه ضعفش شده. عجیب است که فهمیدنش این‌قدر طول کشیده. دو هفته قبل ساعت یازده شب به مگ زنگ زده بود، چون در مقاله‌ای خوانده بود صخره‌های مرجانی در خلیج مکزیکو از لجن اسرارآمیز سفیدرنگی پوشیده شده‌اند که باعث مرگشان می‌شود؛ و زن آن‌قدرها می‌دانسته که وقتی یک صخره بمیرد پوشش جمعیتی وابسته به آن هم می‌میرند، و وقتی آنها بمیرند اقیانوس هم می‌میرد. و البته مگ مثل همیشه جوابش را داده، اما گفته بود تازه کوچک‌ترین بچه‌اش را خوابانده و بعد از یک روز طولانی کمک به زن‌های بیمار، خیلی خسته است. گفته بود: «هی! آرام باش. کاری از دست بر نمی‌آید. برو دوش بگیر و اگر فردا صبح هنوز ناراحت بودی، می‌تونیم با هم صحبت کنیم.»

آخرین تماس همین بود. طفلک مگ. زن برای همه خسته‌کننده است. بهتر است خودش هم از خودش فاصله بگیرد، اما این نظر را دوست ندارد. یک دقیقه می‌گذارد ذهنش چاه فاضلابی بزرگ‌تر در زیر چاه کوچک مجسم کند که به آرامی باز می‌شود و او و خانه و سگ و پیانو را با هم پایین می‌کشد، به اعماق تاریک آن حفرة سنگ آهکی، و با خونسردی آن‌قدر آنجا نگهش می‌دارد که هیچ‌کس نمی‌تواند بیرونش بیاورد. فقط گاهی به او سر می‌زنند. کله‌های افراد خانواده‌اش هرچند وقت یک بار بالای لبه نمایان می‌شود؛ کله‌هایی کوچک و رنگ‌پریده در پهنه آسمان. از آن پایین همه‌شان شاد به نظر می‌رسند.

زن از زیر باران به داخل خانه برمی‌گردد. آشپزخانه خیلی روشن است. مطمئناً در تاریخ بشریت او تنها کسی نیست که چنین حسی دارد. این ایالت را «دنیای نو» می‌نامیدند، اما پاک پاکی متوجه شد که اینجا چیز نویی وجود ندارد، چون تقریباً با هر قدمی که روی آن بلندی‌های حاصلخیز برداشتیم بقایا و ردپای تمدن‌ها و اقامتگاه‌های بشری قدیمی را کشف کردیم.

زن چکمه‌های خیسش را می‌گند، بارانی و لباس خیسش را، و لرزان گوشی تلفن را برمی‌دارد تا به همسرش زنگ بزند. سگ بازبان بامعبتش باران را از روی زانوهایش لیس می‌زند. اگر زن حرف چاله فاضلاب را بزند، شوهرش زیر همین باران، همراه بچه‌ها و شیرینی‌هایشان، به سرعت به خانه می‌آید. پسرها را خواهند خواباند و با هم لب چاله خواهند ایستاد و آن وقت شاید زن دوباره محکم و سرپا شود. بنابراین وقتی شوهرش گوشی را بردارد به او خواهد گفت که «عزیزم، گمونم مشکلی داریم». اما با گرم‌ترین و آرام‌ترین صدای ممکن خود. این راه انتقال اخبار بد را از استادی آموخته.

می‌گذارد اشتیاقش برای شنیدن صدای شوهرش آن‌قدر اوج بگیرد که خودش را هم برافروزد؛ و همان‌طور که تلفن زنگ می‌خورد و می‌خورد، به سگش که نگاهش می‌کند، می‌گوید: «خُب، هیچ‌کس نمی‌تونه بگه من سعی نکردم.»

پی‌نوشت‌ها  
۱. Quaker، عضو فرقه‌ای مسیحی، یا تأکید بر زندگی بی‌آلایش و صلح‌آمیز.  
۲. غذایی اصالتاً مکزیک، تهیه‌شده از نان گرد کوچکی که تویش را با گوشت و لوبیا پر می‌کنند.



اینکه صدایی می‌شنود. ابتدا فکر می‌کند صدای قار و قور معده است، اما در حقیقت صدای تندری در راه است. و درست، بلافاصله بعد از صدای تندر، باران می‌گیرد و همراه باران یاد چاه فاضلاب کوچک در ضلع جنوبی خانه هم زنده می‌شود.

شوهرش پیامک داده که با پسرها در عمارت شکارگاه پناه گرفته‌اند. آنجا یک خروار غذا هست، همه دوست‌هایشان، و کلی اسباب تفریح. و او هم می‌تواند بیاید! اما مرد زنش را خوب می‌شناسد. چنین وضعیتی برای زن جهنم است. او تاب مهمانی ندارد. اصلاً تاب هیچ‌گونه دوستی را ندارد، وقتی بهتری نشان را از دست داده. دیگر حتی نمی‌تواند بارمن بخواند، چون فکر آن فاضلاب، که مثل چاهی در دهانش باز شده و جای دندان‌ها را گرفته، ذهنش را مشغول کرده. بارها و بارها چاه را در ذهنش سیخونک می‌زند. باران بر سقف فلزی می‌کوبد و زن در خیال می‌بیند که آب راهش را به دل سنگ آهک زیر خانه باز می‌کند، درست همان‌طور که بچه‌هایش راهشان را به اسمارتیز فروشی باز می‌کنند، که البته اجازه‌اش را ندارند، اما او همیشه از لکه‌های چسبناک و رنگی روی جوراب‌های توی کمدشان ماجرا را می‌فهمد.

باران شدیدتر می‌بارد. زن بارانی سبک زرد و گالش‌های پلاستیکی می‌پوشد و با یک چراغ قوه بیرون می‌رود. انگار دستی غول‌آسا به صورتش می‌کوبد و دستی دیگر به فرق سرش. دستش را جلو دهانش لوله می‌کند تا راه نفسش باز ماند و لبه چاله کوچک می‌ایستد. بعد خم می‌شود تا بهتر ببیند، چون شدت بارش نور را کم‌سو کرده. هیچ آبی دهانه گودال جمع نشده و این به نظرش خیلی بد است، چون معنایش این است که آب از شکاف‌های ریز اطراف به پایین می‌ریزد، که معنایش این است که آب جایی برای رفتن دارد، که معنایش این است که گودالی آن پایین، درست همین جا، زیر پایش، باز شده و می‌تواند گودال بزرگی هم باشد.

زن حس می‌کند که جریان آب راهش را به زیر موهایش و از آنجا به داخل یقه بارانی‌اش باز کرده و آرام روی شانه چپش سر می‌خورد و راهش را باز می‌کند. حس خاصی دارد، مثل حرکت تیغی تیز روی پوست. به بارمن در آن جنگل‌های انبوه و نیمه‌حاره فکر می‌کند؛ دور از سر و همسر، مشغوف از تماشای گلی آبی که در باغ زن صرفاً به چشم علف نگاه می‌شود. بارمن طی عبارتی می‌نویسد: این کلیتوریای لیبرترین چقدر رؤیایی است. گلبرگ‌های دامانش را بر بیشه‌زار باز می‌کند.

همین است، همین است که در بارمن این قدر دوست دارد! همین که خودش را وامی‌گذارد تا همه چیزش طبیعی باشد. یک آدم جسمیت دار. همین که در طبیعت انسان شکوه و جلال می‌بیند. روح بارمن تمام این مدت سعی داشته به او بگوید که فلوریدا نیز چنین است، و زن سال‌ها از دیدن اینکه در اطرافش همه چیز چنین است، ناتوان بوده.

باران باورنکردنی و هرچه شدیدتر می‌بارد و دیگر چراغ قوه هم کمکی نمی‌کند. زن خیس و تنها در تاریکی و بالای یک حفرة ناشناخته قوز کرده و حالا متوجه نقطه‌ضعفش شده. عجیب است که فهمیدنش این قدر طول کشیده. دو هفته قبل ساعت یازده شب به مگ زنگ زده بود، چون در مقاله‌ای خوانده بود صخره‌های مرجانی در خلیج مکزیکو از لجن اسرارآمیز سفیدرنگی پوشیده شده‌اند که باعث مرگشان می‌شود؛ و زن آن قدرها می‌دانسته که وقتی یک صخره بمیرد پوشش جمعیتی وابسته به آن هم می‌میرند، و وقتی آنها بمیرند اقیانوس هم می‌میرد. و البته مگ مثل همیشه جوابش را داده، اما گفته بود تازه کوچک‌ترین بچه‌اش را خوابانده و بعد از یک روز طولانی کمک به زن‌های بیمار، خیلی خسته است. گفته بود: «هی! آروم باش. کاری از دست بر نمی‌آید. برو دوش بگیر و اگه فردا صبح هنوز ناراحت بودی، می‌تونیم با هم صحبت کنیم.» آخرین تماس همین بود. طفلک مگ. زن برای همه خسته کننده است. بهتر است خودش هم از خودش فاصله بگیرد، اما این نظر را دوست ندارد. یک دقیقه می‌گذارد ذهنش چاه فاضلابی بزرگ‌تر در زیر چاه کوچک مجسم کند که به آرامی باز می‌شود و او و خانه و سگ و پیانو را با هم پایین می‌کشد، به اعماق تاریک آن حفرة سنگ آهکی، و با خونسردی آن قدر آنجا نگهش می‌دارد که هیچ‌کس نمی‌تواند بیرونش بیاورد. فقط گاهی به او سر می‌زنند. کله‌های افراد خانواده‌اش هر چند وقت یک بار بالای لبه نمایان می‌شود؛ کله‌هایی کوچک و رنگ‌پریده در پهنه آسمان. از آن پایین همه‌شان شاد به نظر می‌رسند.

زن از زیر باران به داخل خانه برمی‌گردد. آشپزخانه خیلی روشن است. مطمئناً در تاریخ بشریت او تنها کسی نیست که چنین حس دارد. این ایالت را «دنیای نو» می‌نامیدند، اما پاک پاکی متوجه شد که اینجا چیز نویی وجود ندارد، چون تقریباً با هر قدمی که روی آن بلندی‌های حاصلخیز برداشتیم بقایا و ردپای تمدن‌ها و اقامتگاه‌های بشری قدیمی را کشف کردیم.

زن چکمه‌های خیسش را می‌گند، بارانی و لباس خیسش را، و لرزان گوشی تلفن را برمی‌دارد تا به همسرش زنگ بزند. سگ با زبان بامحبتش باران را از روی زانوهایش لیس می‌زند. اگر زن حرف چاله فاضلاب را بزند، شوهرش زیر همین باران، همراه بچه‌ها و شیرینی‌هایشان، به سرعت به خانه می‌آید. پسرها را خواهند خواباند و با هم لب چاله خواهند ایستاد و آن وقت شاید زن دوباره محکم و سرپا شود. بنابراین وقتی شوهرش گوشی را بردارد به او خواهد گفت که «عزیزم، گمونم مشکلی داریم». اما با گرم‌ترین و آرام‌ترین صدای ممکن خود. این راه انتقال اخبار بد را از استادی آموخته. می‌گذارد اشتیاقش برای شنیدن صدای شوهرش آن قدر اوج بگیرد که خودش را هم برافروزد؛ و همان‌طور که تلفن زنگ می‌خورد و می‌خورد، به سگش که نگاهش می‌کند، می‌گوید: «عجب، هیچ‌کس نمی‌تونه بگه من سعی نکردم.»

پی‌نوشت‌ها

۱. Quaker، عضو فرقه‌ای مسیحی، با تأکید بر زندگی بی‌آلایش و صلح‌آمیز.
۲. غذای اصلات مکزیک، تهیه شده از نان گرد کوچک که تویش را با گوشت و لوبیا پر می‌کنند.

ن گل